

نیکوس کا زانتزاکیس

# مسیح باز مصلوب



ترجمہ دکتور محمود سلطانیہ

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

کازانتزاکیس، نیکوس، ۱۸۸۴-۱۹۷۵.

Kazantazakis, Nikos

مسیح باز مصلوب / نیکوس کازانتزاکیس؛ ترجمه محمود سلطانیه. - تهران: جامی، ۱۳۷۷.  
۱۰۹ ص.

ISBN 964-5620-69-4

فهرستویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرستویسی پیش از انتشار).  
۱. داستانهای یونانی - قرن ۲۰. الف. سلطانیه، محمود، ۱۳۲۹. مترجم. ب. عنوان.

۸۸۹/۳۳۲

م ۲۳۱ ک / PZ ۲

۱۷۳۱۰-۷۷ م

کتابخانه ملی ایران

تهران: خیابان دانشگاه، کوچهٔ میترا، پلاک ۷ تلفن: ۶۴۶۹۹۶۵

مسیح باز مصلوب

نیکوس کازانتزاکیس

محمود سلطانیه

چاپ دوم: ۱۳۷۸

چاپ: گلبن

شمارگان: ۴۴۰۰ جلد

حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: ویرا ۶۴۰۳۷۰۰

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۵۶۲۰-۶۹-۴ ISBN: 964-5620-69-4

۲۵۰۰ تومان

نیکوس کا زانتزاکیس

# مسیح باز مصلوب

ترجمہ دکتور محمود سلطانیہ

## مقدمه

نیکوس کازانتزاکیس<sup>۱</sup> در سال ۱۸۸۳ در شهر کاندید جزیره‌ی کرت به دنیا آمد. او در رشته‌ی حقوق دانشگاه آتن به تحصیل پرداخت و پس از پایان دوران تحصیل به پاریس رفت و گوش به درس‌های برگسون<sup>۲</sup> سپرد و سخت تحت تأثیر وی قرار گرفت. هنگامی که به یونان بازگشت نخستین اشعار و اندیشه‌های فلسفی خود را منتشر کرد. آنگاه به آلمان، روسیه، اسپانیا، مصر، چین، ژاپن و ... سفر کرد. او در سال ۱۹۴۵ وارد زندگی سیاسی یونان شد و ریاست اتحادیه‌ی کارگران سوسیالیست آن کشور را به عهده گرفت. سپس به وزارت رسید اما خیلی زود استعفا کرد و با بدست آوردن آزادی به زندگی ادبی خود بازگشت. در سال ۱۹۴۷ به فرانسه رفت و زمانی چند مسئولیت دفتر ترجمه‌ی متون کلاسیک یونسکو را عهده‌دار شد. اما سرانجام به آنتیب کوچید و تبعیدی خودخواسته شد. وی در سال ۱۹۵۷ در آلمان دیده از جهان فروبست.

توماس مان درباره‌ی کتابی که پیش رو دارید می‌گوید:

«باید به هنر کنایی نیکوس کازانتزاکیس آفرین گفت. این کنایه‌ها به کتاب ژرفایی اسطوره‌یی که خود عنصر اصلی شکل حماسی ست را می‌دهد.»  
این کتاب در سال ۱۹۹۵ توسط پی‌یر آماندری<sup>۳</sup> به فرانسه ترجمه شده و برگردان حاضر از روی این نسخه صورت گرفته است.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## I

آقای روستای «لیکووریسی»<sup>۱</sup> در ایوان خانه‌ی خود که مشرف بر میدان روستاست نشسته، چپق می‌کشد و باده می‌نوشد. قطره‌های باران آرام، آرام می‌بارند و چندتایی هم روی سبیل‌های پرپشت و بالازده‌اش که به‌تازگی مشک‌ی کرده می‌درخشند. آقا زبان‌گر گرفته از باده‌ی خود را روی سبیل‌هایش می‌کشد تا خنک شوند. میرآخور گردن‌کلفتش با چهره‌ی بی‌ژولیده و چشمانی لوچ شیپور بدست سمت راست وی ایستاده و سمت چپ، ترک جوانی خوش‌سیما و تپل روی نازبالشی مخمل‌گون چمباتمه زده، گهگاه چپق آقا را چاق و پیاپی گیلانش را پرمی‌کند و چشمان خواب‌آلوده‌ی آقا نیم‌باز نیمه‌بسته‌اند. او در این مرحله از زندگانی خویش سخت لذت می‌برد و به خود می‌گوید خداوند همه‌چیز را خوب آفریده، دنیا کامل است و هیچ نقصی ندارد. اگر گرسنه شوی نان و گوشت و رب گوجه‌فرنگی و استانبولی‌پلو با دارچین هست و اگر هم تشنه شوی باده‌ی مینوی یعنی عرق رازیانه. برای آنانکه دوست دارند بخوابند خواب را آفریده و برای فرونشاندن خشم، شلاق و گرده‌ی رعیت را. و برای زمانی که دلت می‌گیرد آواز آمان‌آمان را آفریده و برای آن‌کس که بخواهد غم و بی‌نوایی خود را فراموش کند زیباصنمان را.

آقا شوریده‌حال زیر لب زمزمه می‌کند؛ «خداوند استادی چیره‌دست و

هنرمند است و نیروی خیالش بی مرز و انتهاست. بین که چگونه آب حیات و زیباصنمان را آفریده است؟»

باده گساری پیاپی سرانجام آقا را به خلسه‌یی زاهدانه فرومی‌برد. چشمانش پر از اشک می‌شوند. از ایوان به میدان روستا سرک می‌کشد و باخشنودی به رعایای خود که با صورت‌های تازه تراشیده، شالهای پهن سرخ، جلیقه‌های آبی و شلوارهای سپید و تمیزشان سرگرم آمد و شد هستند می‌نگرد. عده‌یی فینه، گروهی دستار و برخی دیگر شبکلاهی از پوست گوسفند به سر دارند و خوش‌پوش‌ترین‌هاشان پشت گوش خود شاخه‌ای ریحان یا نخی سیگار گذاشته‌اند.

سه‌شنبه‌ی عید پاک است. مراسم مذهبی به پایان رسیده است. روز خوبی ست. هوا، هم آفتابی است و هم نم‌نم باران می‌بارد. فضا از عطر شکوفه‌های لیمو آکنده است، درختان جوانه می‌زنند. سبزه دوباره می‌روید و مسیح از هر کلوخ روی زمین می‌تراود و مسیحیان در میدان روستا آمد و شد می‌کنند. دوستان با یکدیگر دیده‌بوسی می‌کنند و به هم می‌گویند: «مسیح دوباره زنده شده است.» آنگاه وارد قهوه‌خانه‌ی کستانتیس<sup>۱</sup> می‌شوند و یا زیر درخت بزرگ چنار میان میدان می‌نشینند. قهوه و قلیان سفارش می‌دهند و همچون باران یکریز صحبت و پرچانگی می‌کنند.

کارالامبوس<sup>۲</sup>، خادم کلیسا می‌گوید: «هوای بهشت باید چیزی شبیه همین هوا باشد، با آفتابی ملایم، بارانی نرم و آرام، درختان لیموی پر از شکوفه، قلیان و قرن‌ها گل گفتن و خوش شنیدن.»

در آن سوی میدان، چشم آقا از ورای درخت چنار به گلدسته زیبای ناقوس کلیسای تصلیب که به تازگی سپیدکاری شده می‌افتد. در کلیسا به مناسبت مراسم عید پاک با شاخ و برگ درختان نخل و غار مزین شده. دکان‌ها و کارگاه‌های کوچک گرداگرد میدان به یکدیگر تکیه داده‌اند. یکی



دکان سراجی ست که صاحب غول پیکرش پانایوتیس<sup>۱</sup> معروف به «گچ خوار» روزی که تندیس نیم تنه‌ی گچی کوچک ناپلئون را به روستا آورده بودند آن را خورده بود. یکبار هم تندیس کمال پاشا را خورده بود و همینطور تمثال ونیزه لوس<sup>۲</sup> نخست وزیر یونان را. دکان چسبیده به سراجی، دکان آنتونیس<sup>۳</sup> سلمانی ست که بر روی در آن اعلانی با حروف درشت با رنگ سرخ تند به چشم می خورد؛ «دندان هم می کشیم» کمی دورتر قصابی دیمیتروس لنگ با تابلوی «هرودیاد: کله پاچه‌ی تازه» قرار دارد. او هر شنبه گوساله‌ی سر می برد، اما پیش از کشتن، شاخ‌های گوساله را به رنگ طلایی در می آورد، پیشانی‌ش را رنگ می کند، بر گردنش نوارهای قرمز رنگ گره می زند، آنگاه لنگ لنگان حیوان را در کوچه‌های آبادی می گرداند و تحسینش می کند. و سرانجام در همان گوشه‌ی میدان، قهوه‌خانه‌ی کستانتیس قرار دارد. قهوه‌خانه دراز و باریک و خنک است و بوی قهوه و تنباکو، و در زمستان عطر مریم گلی همواره در آن پیچیده است. بر روی دیوار قهوه‌خانه سه تابلوی چاپ سنگی که افتخار روستا هستند خودنمایی می کنند؛ در یک سو تابلوی «ژنوی یو»<sup>۴</sup> نیمه برهنه در جنگلی استوایی قرار دارد، در دیگر سو تابلوی باشکوه ملکه‌ی ویکتوریا با چشمان آبی و سینه‌هایی فراخ و برجسته و در میان آن دو تابلوی کمال پاشا با چشمان خاکستری، قیافه‌ی اخمو و خشن، با کلاه بدون لبه‌ی آستراخان جای گرفته است.

مردان این روستای ثروتمند همگی نازنین و سخت‌کوشند و پدران‌ی مهربان برای فرزندان خود. آقای روستا نیز مردی نازنین است که عرق رازیانه و رایحه‌های تندی همچون رایحه‌ی مشک و نعناع و نیز ترک بچه‌ی را که سمت پیش روی نازیبالش مخمل‌گون نشسته دوست می دارد و به مسیحیان روستای خود درست همانند چوپانی که از دیدن گوسفندان پروار خود لذت ببرد می نگرد و به خود می گوید: «مردمان خوبی هستند؛ امسال هم انبارم را

پرزو پیشکش‌های عید پاک کردند؛ پنیر آوردند، نان کنجدی و نان روغنی آوردند. تخم‌مرغ‌های رنگ‌کرده قرمزین آوردند... یکی‌شان هم که خدا حفظش کند یک کوزه سقز برای یوسفک<sup>۱</sup> آورد تا بجود و دهانش خوشبو شود...»

آقا نیم‌نگاهی محبت‌آمیز به یوسفک خوش‌سیما که بیخیال سقز می‌جوید انداخت. اما در همان حال که در اندیشه‌ی انبار پر از پیشکش‌های دلچسب بود و باران همچنان نرم می‌بارید و سنگها را درخشان می‌کرد و خروس‌ها می‌خواندند و یوسفک چمپاتمه زده و سرخوش با صدای بلند سقز می‌جوید، بیکباره احساس کرد دلش گرفته است و به‌گونه‌ی سر به بالا گرفت که گویی می‌خواهد آواز آمان‌آمان بخواند. اما حال خواندن نداشت، پس رو به سوی میرآخور کرد و با اشاره از او خواست تا در بوق خود بدمد و روستاییان را ساکت کند. آنگاه رو به یوسفک خود کرد و گفت:

— یوسفک، تصدقت کردم برایم آوازی بخوان تا دعایت کنم. آواز «دنیا خواب و خیال است، آمان‌آمان» را برایم بخوان که دارم خفه می‌شوم. پسرک فربه بدون شتاب سقز را از دهان بیرون آورد و بر روی زانوی لخت خود چسباند، سپس گونه‌ی خود را روی کف دست راست تکیه داد و به خواندن آواز موردعلاقه‌ی آقا پرداخت؛ «دنیا جز خواب و خیال نیست، آمان‌آمان!» صدا شورانگیز و لطیف همچون بغبغوی کبوتر اوج می‌گرفت و فرومی‌آمد. آقا چشمان خود را بست و چنان در خلسه فرورفت که در تمام مدت آواز فراموش کرد لب به می‌بزند.

کستانتیس در همان حال که برای مشتریان خود قهوه می‌ریخت زیر لب گفت:  
— امروز آقا سرحال است. خدا این آب حیات را از ما نگیرد.

1. YOUSOUFAKI = غلام‌بچه آقای روستا

یاناکوس<sup>۱</sup> فروشنده‌ی دوره‌گرد و نامه‌رسان روستا با ریش توپی کوتاه و نگاه همچون پرندگان شکاری خود جمله‌ی وی را با لبخندی شیطنت‌آمیز اصلاح کرده و گفت:

— خدا این یوسفک را از ما نگیرد!

حاجی نیکولیس<sup>۲</sup> برادر کشیش روستا نیز زیر لب زمزمه کرد:

— بهتر است شکر این تقدیر کور را بکنیم که آقا را آقا کرد و ما را رعیت...

حاجی نیکولیس آموزگار روستا، مردی بود خشک و عینکی و وقتی که سخن می‌گفت سبب آدم درشت و تیزش بالا و پایین می‌رفت. او که از یادآوری یادمان‌های نیاکان خود خون به چهره آورده بود آهی کشید و افزود:

— روزگاری این زمین‌ها در دست ما یونانی‌ها بود. زمانه چرخید و سر و کله‌ی بیزانتین‌ها پیدا شد؛ آنها هم یونانی بودند و مسیحی. اما باز هم زمانه چرخید و اینبار مسلمان‌ها آمدند... اما چون مسیح زنده شده، وطن هم دوباره زنده خواهد شد! آهای کستاتیس زودباش جام این پهلوان‌ها را پرکن!

در همین هنگام آواز آمان‌آمان به پایان رسید و یوسفک بار دیگر سقز به دهان گذاشت و نشخوارکنان در جای خود لمید و بار دیگر بوق به صدا درآمد و این بدان معنا بود که رعایا دیگر بار می‌توانند بخندند و فریاد بکشند.

ناخدا توفان یکی از پنج عضو شورای ریش‌سپیدان، در آستان در قهوه‌خانه پدیدار شد. این گرگ پیردربا با هیکل تنومند و چهارشانه‌ی خود سالیان سال سراسر دریای سیاه را درنوردیده بود و هم‌گندم روسیه را حمل کرده بود و هم به کار قاچاق پرداخته بود. حتا یک مو بر چهره‌ی عبوس و چروکیده و زرد خود که دو چشم ریز و سیاهش در آن می‌درخشیدند نداشت. او دیگر پیر شده بود. کشتی فرسوده‌اش یک شب پس از برخورد با تخته‌سنگهای ساحل طرابوزن خرد شده بود و ناخدا توفان خسته و بیزار از همه چیز بدون کشتی به روستا بازگشته و به این نتیجه رسیده بود که بنشیند و

آنقدر آب حیات بخورد تا ساعت مرگش فرارسیده و رو به دیوار جان بدهد. می‌گفت: چشم و دلش از دنیا سیر شده و دیگر به هیچ چیز غلاقه ندارد. اما حاضر نبود بپذیرد که دیگر پیر و فرتوت شده است. در آن روز وی چکمه‌های بلند دریاوردی خود را به پا داشت و کلاه پوستی اصل آستراخان را به سر. عصای بلند ویژه‌ی اعضای شورای ریش‌سفیدان را نیز بدست گرفته بود. دو سه روستایی به احترام وی از جای برخاستند و دعوتش کردند تا با آنها میگساری کند. اما او در پاسخ آنها گفت:

— نه عزیزان، اصلاً وقت ندارم. حتا برای یک جام هم وقت ندارم. مسیح زنده شده و باید بروم خانه‌ی کشیش، چون جلسه‌ی شورای ریش‌سفیدان آنجاست. هرکدام از شما هم که دعوت شده‌اید تا یک ساعت دیگر صلیب بکشید و خودتان را به آنجا برسانید. می‌دانید که امروز خیلی کار داریم. یکی از شما هم برود دنبال پانایوتیس سراج ریش‌شیطانی. امروز به او احتیاج داریم...

برای زمانی کوتاه ساکت شد، آنگاه با چشمکی شیطنت‌آمیز افزود:

— ... اگر خانه‌ی خودش نباشد، حتماً خانه‌ی آن بیوه‌زن است.

همه به خنده افتادند، اما کریستوفیس<sup>۱</sup>، قاطرچی سالخورده‌ی روستا که در جوانی عشق‌ورزی بسیار کرده بود معترضانه فریاد برآورد:

— چرا مثل آدمهای هرزه می‌خندید؟ پانایوتیس راهت راه برو و به این حرف‌ها توجه نکن! زندگی کوتاه است و مرگ دراز.

دیمیتروس، قصاب چاق، سر تازه‌تراشیده‌ی خود را تکان داد و گفت:

— خدا این بیوه‌زن را نگهدارد. تنها شیطان می‌داند این کاترینا<sup>۲</sup> تا چه حد حلال مشکلات ماست.

ناخدا توفان باخنده گفت:

— بس است. دیگر یکی به دو نکنید! هر دهاتی به یکی از همین بیوه‌ها

احتیاج دارد تا زن‌های نجیب در امان باشند. درست مثل چشمه‌یی که میان راه آبادی‌هاست و اگر نباشد تا رفع تشنگی مسافران را بکند، آنوقت آنها در خانه‌های ما را خواهند زد.

سپس سر برگرداند و با مشاهده‌ی آموزگار رو به وی کرده و افزود:

— حاجی نیکولیس تو که هنوز اینجایی؟ تو هم که خودت جزو ریش سفیدانی و می‌دانی امروز جلسه‌ی شورا است. فکر کردی قهوه‌خانه کلاس درس است؟ پرچانگی موقوف! بیا باهم برویم.

کریستوفیس پیر چشمکی به جمع زد و پرسید:

— من هم می‌توانم بیایم؟ امور مربوط به یهودا را به من واگذار کنید.

اما دیگر ناخدا توفان به راه افتاده بود و عصازنان راه سنگلاخ سربالایی را می‌پیمود. او آن روز زیاد سر حال نبود. درد رماتیسمش دوباره شروع شده بود و شب پیش چشم بر هم نگذاشته بود. سحر را هم با دو سه پیک می‌آغاز کرده بود تا شاید درمان دردش شود، اما بیهوده بود و درد همچنان آزارش می‌داد و در برابر باده مقاومت می‌کرد. زیر لب با خود زمزمه کرد: «بر شیطان لعنت. اگر خجالت نمی‌کشیدم فریاد می‌زدم تا شاید دردم کمتر شود! اما غیرت نمی‌گذارد فریاد بزنم. باید زورکی بخندم و محکم قدم بردارم و اگر عصایم افتاد خم شوم و آن را بردارم. آه، ناخدا توفان لعنتی! لبهایت را گاز بگیر و بادبان‌ها را به جانب امواج بچرخان! خودت را ننگ آلوده نکن! زندگی رگباری گذرا بیش نیست!» تلوتلو می‌خورد، می‌غرید و ناسزا می‌گفت. سرانجام برای لحظه‌یی بر جای ایستاد و نیم‌نگاهی به گرداگرد خود انداخت؛ هیچکس او را نمی‌دید. آهی کشید و کمی احساس آرامش کرد. سربالا گرفت و از میان برگ درختان در بلندترین نقطه‌ی روستا خانه‌ی سپید پنجره‌آبی کشیش را مشاهده کرد و در حالی که دوباره راه سربالایی را در پیش می‌گرفت با خود گفت: «آخر هیچ آدم عاقلی می‌رود خانه‌ی خود را آن بالا بسازد که این کشیش لعنتی رفته!»

دو تن از ریش سفیدان زودتر به خانه‌ی کشیش رسیده بودند و به شیوه‌ی

ترکان بر روی نیمکت‌های راحتی یله داده بودند و خاموش منتظر بودند تا به رسم معمول با قهوه و آب خنک و مربا پذیرایی شوند. کشیش هم به آشپزخانه رفته بود تا به تنها دختر خود ماری یوری<sup>۱</sup> دستورهای لازم را بدهد. و دختر جوان سرگرم چیدن فنجان‌ها، لیوان‌ها و کوزه‌ی مربا در سینی بود. ریش‌سپیدترین فرد آبادی صدر مجلس کنار پنجره یله داده بود. او از خانواده‌ی قدیم و اصیل بود و ثروتمند. لباسی ماهوتی و جلیقه‌ی با ملیله‌های طلایی‌رنگ به تن داشت. انگشتری درشت و زرین به انگشت سبابه داشت که بر روی نگین آن دو حرف «ژ» و «پ» به نشانه‌ی ژرژ پاتریارکئاس<sup>۲</sup> کنده‌کاری شده بود و از آن برای مهر استفاده می‌کرد. دستانش همانند دستهای اسقف‌ها گوشتالود و نرم بود. او هرگز در روند زندگی‌اش کار نکرده بود و همواره گروهی خدمتکار و رعیت کارهایش را انجام می‌دادند. هیکلی فربه داشت و رانهایش چون رانِ مادیان بود. شکمش پرچین و چروک بود و غبغب سه‌لایه‌اش تا روی سینه‌ی پشمالود و پرگوشتش افتاده بود. دو سه دندان جلویی کم داشت و این تنها کمبود چهره و هیبتش بود. زبانش می‌گرفت و تند و جویده سخن می‌گفت، اما همین عیب بر هیبتش می‌افزود، چراکه شنوندگان ناگزیر می‌شدند به سوسخ خم شوند تا گفته‌هایش را دریابند.

سمت راستش مردی تکیده، چرکین‌روی و استخوانی، با چشمانی پف‌آلود و دستانی درشت و پینه‌بسته در گوشه‌ی کز کرده بود. او لاداس پیر<sup>۳</sup>، مرفه‌ترین کشاورز روستا بود. هفتاد سال تمام بود که شخم می‌زد، بذر می‌افشانند و درو می‌کرد. زیتون و مو می‌کاشت و شیره‌ی زمین را تا آخرین قطره‌ی آن بیرون می‌کشید. از همان دوران کودکی به زمین وابسته شده بود و آنی از آن جدا نمی‌گشت. سیری ناپذیر بود و همواره صدبرابر آنچه زمین می‌داد از آن طلب می‌کرد و هرگز «شکر خدا!» را بجا نمی‌آورد. مدام شکوه

می‌کرد و هیچگاه راضی به رضای پروردگار نبود. اکنون که پیر شده بود دیگر زمین تنها ارضایش نمی‌کرد و چون احساس می‌کرد مرگش نزدیک است شتاب زده می‌خواست تا وقت باقی ست تمامی دنیا را یکجا ببلعد. به روستاییان پول با بهره‌ی زیاد وام می‌داد و تاکستان‌ها، مزارع و خانه‌های آن بیچاره‌ها را به گرو می‌گرفت و موعد بازپرداخت که سر می‌رسید چون آهی در بساط نداشتند، اموال خود را به حراج می‌گذاشتند و لاداس پیر همه چیزشان را بالا می‌کشید. همواره شکایت می‌کرد. هرگز سیر نمی‌خورد و زنش پابره‌نه راه می‌رفت. به هر وسیله‌ی بود از او صاحب دختری شده بود، اما چون حاضر نشده بود پزشک بر بالین دختر بیمارش ببرد طفل بیچاره از دنیا رفته بود. استدلالش این بود که: «شهر خیلی دور است و هزینه‌ی آوردن دکتر هم خیلی زیاد! از این گذشته دکترهای لعنتی که چیزی سرشان نمی‌شود. کشیش خودمان از داروهای سنتی سررشته دارد. به او پول می‌دهم تا علاوه بر دوا، دعا هم بکند تا هم حال دخترم خوب شود و هم خرجش کمتر.» اما درمان و دعاهای کشیش بی‌نتیجه ماند و دخترک در سن هفده سالگی از دنیا رفت و از شر پدر خسیسش رهایی یافت. پدر هم به نوبه‌ی خود از مخارج زیاد ازدواج دختر خلاص شد. چند ماه پس از مرگ دختر، یک روز لاداس پیش خود حساب کرده بود: «جهیزیه تقریباً می‌شد اینقدر. رخت و لباس و میز و صندلی اینقدر، خرج عروسی و دعوت اجباری از خانواده‌های عروس و داماد و سورچرانی و نان و گوشت و شراب اینقدر.» و همه را که جمع زده بود مشاهده کرده بود سر به جهنم می‌زند و مخارج عروسی حصیرنشینش می‌کرده، و با خود گفته بود: «اصلاً مرد که مرد. همه‌ی ما می‌میریم... همان بهتر که بخت یارش شد و از شر این دنیا و شوهرداری، بچه‌داری، بیماری و رختشویی راحت شد... خدا خودش گناهانش را بیخشد!»

ماری‌پوری سینی به دست وارد شد، به حاضران سلامی گفت و سر به زیر در برابر ارباب ایستاد. رنگی پریده، چشمانی درشت و ابروانی باریک داشت

و گیسوان بافته و بلوطی رنگ خود را دور سر حلقه زده بود. ارباب کهنسال قاشقی پر از مربای آلبالو برداشت، لیوان خود را بالا گرفت و درحالی که به دختر جوان می نگرست گفت:

— انشالله عروسی یت ماری بوری کوچولو. پسر م بی صبرانه انتظارت را می کشد...

دختر کشیش نامزد میکلیس<sup>۱</sup> تنها پسر ارباب بود و کشیش از اینکه احساس می کرد بزودی نوه دار می شود احساس غرور می کرد و بخود می بالید. ارباب پیر در حالی که می خندید چشمکی به دختر جوان زد و افزود: — ... نمی فهمم این پسرهای بدذات چرا اینهمه بی تابی می کند و می گوید دیگر طاقتش تمام شده.

دختر گرچه از خشم تا بناگوش سرخ شده بود اما جرأت نکرد پاسخ دهد. پدر گریگورس به هنگام ورود به اتاق در حالی که یک صراحی باده‌ی ناب مشک در دست داشت گفت:

— به سلامتی عروسی شان زیر سایه‌ی مسیح و مریم عذرا!

او مردی خشن و نیرومند بود و خورد و خوراکش همیشه براه. ریش سپید دوشاخه‌یی داشت و همواره بوی عود و کندر می داد. وقتی متوجه‌ی سرخی گونه‌های دختر خود شد برای تغییر موضوع پرسید:

— راستی تو به امید خدا، کی دختر خوانده‌ات له‌نیو<sup>۲</sup> را شوهر می دهی؟

له‌نیو دختری بود که ارباب از یکی از پیشخدمت‌های خود صاحب شده بود. بعد هم او را برای چوپان وفادار خود مانولیوس<sup>۳</sup> خوش قلب نامزد کرده بود و بزرگوارانه گله‌ی گوسفندی را که وی در کوه روبروی روستا یعنی کوه مریم عذرا می چراند به رسم جهیزیه به آنها بخشیده بود. ارباب در پاسخ کشیش گفت:

— به یاری خداوند یکی از همین روزها. له‌نیو خودش می گوید که هرچه



زودتر بهتر. چند روز پیش به من گفت: «اریاب ماه مه دارد نزدیک می شود. باید عجله کنیم.»...

و چنان قهقهه زد که غبغبش به لرزه افتاد و افزود:

— ... ماه مه خرها جفتگیری می کنند. پس حق با له نیوست باید عجله کرد. درست است که خدمتکارند ولی به هر حال بشرند.

کشیش گفت:

— مانولیوس پسر خوبی است و با هم خوشبخت خواهند شد.

اریاب گفت:

— من او را مانند پسر خودم دوست دارم. اولین بار وقتی از دیر سن پانتله تیمون<sup>۱</sup> می گذشتم دیدمش. حدود پانزده سال داشت و برای سرپرست دیر که میهمانش بودم کار می کرد. واقعاً مثل یک فرشته بود و تنها دو بال کم داشت. دلم برایش سوخت. حیف بود چنین پسر خوش سیمایی در آنجا مانند خواجه ها بپوسد. بنابراین رفتم سراغ ماناسیس، همان کشیش پیری که سال ها زمین گیر یکی از حجره های دیر شده بود و مانولیوس برایش کار می کرد و گفتم: «پدر از تو تقاضایی دارم که اگر بپذیری یک چراغ نقره نذر این دیر می کنم.» کشیش در جوابم گفت: «هر تقاضایی بکنی می پذیرم جز اینکه مانولیوس را بخواهی.» گفتم: «پدر دقیقاً همین پسر را می خواهم تا به خدمت خودم درآورم.» او پاسخ داد: «من او را مانند فرزند خودم دوست دارم و هیچ شکایتی هم از او ندارم. من دیگر ناتوان و درمانده شده ام و او تنها مونس من است. هر شب برای او از زاهدین و قدیسین صحبت می کنم و با این کار هم او آموزش می بیند و هم من روزگaram را می گذرانم.» معترضانه گفتم: «پدر بگذار وارد دنیای بیرون بشود، صاحب فرزند و خانه و زندگی بشود و وقتی از زندگی خسته شد می تواند بیاید و کشیش بشود.» خلاصه آنقدر، گفتم و گفتم تا توانستم اجازه اش با بگیرم و با خودم بیاورم. حالا هم که له نیو را داده ام

به او و امیدوارم خوشبخت شود!

لاداس پیر خنده‌ی خبیثانه‌ی بی‌گفت:

— او هم برایت نوه خواهد آورد...

و با نوک قاشق دانه‌ی آلبالو از مربا برداشت و به دهان گذاشت. آنگاه

جرعه‌ی نوشید و افزود:

— ... امیدوارم خدا به کار و بارمان برکت بدهد تا از گرسنگی تلف نشویم!

تاکستان‌ها و کشت و کارمان که وضع خوبی ندارند و وای به روزگارمان!

کشیش با صدای تندرآسای خود فریاد:

— خدا بزرگ است پیرمرد. خدا بزرگ است. شهامت داشته باش!

کمر بندت را محکم کن و از اسراف پرهیز. پرخوری کار خوبی نیست. کمتر

ولخرجی کن و مالت را همینطوری بین فقرا تقسیم نکن!

اریاب چنان قهقهه زد که خانه به لرزه درآمد و در همان حال که وانمود

می‌کرد می‌گیرد و دستان بزرگ خود را به رسم گدایان دراز کرده بود گفت:

— مسیحیان، صدقه بدهید که لاداس پیر دارد از گرسنگی می‌میرد!

صدای گام‌های سنگینی پله‌ها را به لرزه درآورد و کشیش که برای بازکردن

در از جای برخاسته بود گفت:

— اینهم از ناخدا توفان! صبر کن ماری‌یوری، ترو، تا از او هم پذیرایی کنیم.

من می‌روم برایش یک لیوان نوشیدنی خنک بیاورم، چون شراب دوست

ندارد.

ناخدا توفان برای لحظه‌ی در برابر در ایستاد تا نفسی تازه کند. اما وقتی

لبخند زنان وارد شد همچنان عرق از جبینش فرومی‌ریخت. پشت سرش

آموزگار روستا هم نفس‌زنان وارد اتاق شد. او برای اینکه به ناخدا برسد تمام

راه را دویده بود و اکنون خود را با کلاهش باد می‌زد. در همین لحظه کشیش

نیز با بطری نوشابه وارد شد و ناخدا رو به سه ریش‌سپید روستا کرد و گفت:

— دوستان عزیز، امروز رستاخیز مسیح است!

آنگاه دندان‌های خود را به یکدیگر فشرد و در کمال آرامش بر روی

نیمکت نشست و رو به دختر جوان کرد و گفت:

— ماری یوری، من نه مربا می خورم و نه قهوه. این چیزها تنها به درد زنها و پیرمردها می خورد. همین لیوان کوچک که شما به آن لیوان آبخوری می گوئید برایم کافی است...

و در همان حال که لیوان را یک نفس سرکشید افزود:

— به سلامتی تو و عشقت!

آموزگار نیز در حال نوشیدن قهوه گفت:

— امروز روز بزرگی ست. تا چند لحظه ی دیگر مردم سر می رسند و باید هرچه زودتر تصمیم گرفت.

ماری یوری سینی را برداشت، اتاق را ترک گفت و کشیش پشت در را بست. چهره ی آفتاب سوخته اش به یکباره ابهتی پیامبرگونه گرفت و چشمان وی زیر ابروان پرپشتش برقی زد. او مردی پرخور بود و زیاد می نوشید. وقتی سرخوش بود بسیار بذله گو و شیرین زبان بود و به هنگام خشم دست بزنی پیدا می کرد. با آن سن و سال باز هم وقتی چشمش به زنها می افتاد خونس به جوش می آمد و سر و جان فدای هواهای نفسانی می کرد. اما به وقت نیایش یا مراسم مذهبی و یا به هنگامی که دستان خود را برای تقدیس یا تکفیر بلند می کرد، آن پدر گریگوریس<sup>۱</sup> شکمبارهی میگسار خشن به یکباره تبدیل به قدیسین می شد. او پس از بستن در رو به حاضران گرداند و با صدایی خشن آغاز به سخن گفتن کرد:

— برادران. ریش سفیدان. امروز روز فرخنده یی ست و خداوند ما را می بیند و صدای ما را می شنود و هرچه بگوئیم در جریده عالم ثبت خواهد شد. بنابراین مراقب باشید! امروز گرچه رستاخیز مسیح است، اما با اینهمه همچنان در درون و در گوشت ما مصلوب است. برادران بیاید تا او را در خودمان زنده کنیم! تو ای ارباب بیا و لحظه یی نعمت های این دنیا را فراموش

کن! تو از زمین‌های خود برای خودت و بستگانت سود بسیار برده‌یی. تو به اندازه‌ی کافی خورده‌یی و بیش از حد معمول از زندگی بهره گرفته‌یی. اکنون برای لحظه‌یی روح خودت را ورای لذات مادی ببر و ما را در گرفتن تصمیماتمان یاری کن. و تو ای لاداس پیر، در این روز باشکوه روغن، چلیک‌های شراب و سکه‌های زر گاو صند وقت را به فراموشی بسپار! و تو ای برادر که هرگز برای خواب و خوراک و سکه‌های زر و زنها ارزشی قایل نبودی، من چیزی برای گفتن به تو ندارم. به تویی که اندیشه‌ات همواره در پیوند با خدا و سرزمین یونان بوده است. و اما تو ای ناخدای گنهکار بالفطره! تو که همواره بذرتبهار را در تمامی سطح دریای سیاه افشانده‌یی، یک امروز را تصمیم بگیر که تنها به خداوند بیندیشی و تو هم به ما در تصمیماتی که می‌خواهیم بگیریم یاری برسان.

ناخدا خشم‌آلود فریاد برآورد:

- پدر، گذشته را کنار بگذار. خدا خودش قضاوت خواهد کرد. اگر ما هم مانند تو می‌توانستیم آزادانه سخن بگوییم آن وقت فکر می‌کنم خیلی حرف‌ها می‌توانستیم درباره‌ی قداست تو بزنیم!

ارباب نیز به نوبه‌ی خود ابرو درهم کشید و گفت:

- پدر صحبت کن، اما مراقب گفته‌های خودت باش! تو داری با ریش سفیدان آبادی صحبت می‌کنی.

کشیش با خشم فریاد زد:

- روی من با کرم خاکی ست و خودم هم جز یک کرم خاکی چیزی بیشتر نیستم. حرفم را قطع نکنید. تا چند لحظه‌ی دیگر روستاییان سر می‌رسند و ما باید پیش از آن تصمیماتمان را گرفته باشیم. پس خوب گوش کنید. از قدیم و نسل اندر نسل رسم بوده است که هر هفت سال یکبار از میان مردمان ناحیه شش نفر زن و مرد در هفته‌ی مقدس انتخاب شوند تا مصائب مسیح را در جسم خود زنده کنند. امسال شش سال از آخرین مراسم گذشته و داریم وارد هفتمین سال می‌شویم. امروز ما ریش سفیدان باید از میان روستاییان کسانی

را که شایسته‌ی ایفای نقش سه حواری بزرگ عیسا، یعنی پطرس، ژاک و ژان هستند و همینطور کسانی را که یهودای اسخریوطی و مادلن گناهکار را مجسم می‌کنند و از همه مهم‌تر فردی را که بتواند تمام مدت سال باطن خود را پاک نگهدارد و مسیح مصلوب شود انتخاب کنیم.

و هنگامی که ساکت ماند تا نفس تازه کند آموزگار از فرصت استفاده کرد و درحالی که سیب آدمش بالا و پایین می‌رفت، گفته‌های وی را پی‌گرفت:

— پیشینیان ما به این کار شبیه‌خوانی می‌گفتند. یکشنبه‌ی مقدس از جلوخان سرپوشیده‌ی کلیسا شروع می‌شد و شنبه‌ی مقدس نیمه‌شب در میدان کلیسا با رستاخیز مسیح پایان می‌گرفت. بت‌پرست‌ها تئاتر و سیرک خود را داشتند و مسیحیان شبیه‌خوانی را...

اما پدر گری‌گورس صحبت او را برید و گفت:

— کافی ست آقامعلم. ما همه خودمان این چیزها را می‌دانیم. بگذار حرفم را تمام کنم. از حالا به بعد همگی ما مصائب مسیح را با چشمان خودمان خواهیم دید و با دستهای خود لمس خواهیم کرد. از تمام آبادی‌های دوروبر، زوار برای طواف کلیسای ما خواهند آمد و در اینجا اطراق خواهند کرد. آن‌ها در تمام مدت هفته‌ی مقدس می‌گریند و سینه می‌زنند و بعد با رستاخیز مسیح جشن و شادی و پایکوبی شروع خواهد شد. برادران، شما خوب می‌دانید که در این روزهای مقدس چه معجزه‌ها که نمی‌شود و چه بسیار گناهکارانی که اشک توبه خواهند ریخت و بسیاری از مالکین ثروتمند به گناهان خود در کسب مال‌اندوزی اعتراف خواهند کرد و برای نجات روح خود تاکستان یا مزرعه‌یی را وقف کلیسا خواهند کرد. می‌شنوی لاداس پیر؟

لاداس معترضانه و عصبی پاسخ داد:

— ادامه بده پدر! اما جلوی پای من سنگ نینداز و بدان که هیچکدام اینها

شامل حال من نمی‌شود.

کشیش گفته‌های خود را پی‌گرفت:

— به هر حال ما امروز اینجا جمع شده‌ایم تا به یاری پروردگار روستاییانی را

که باید شبیه خوانی کنند انتخاب کنیم. حال هرکدام آزادانه نظر خودتان را بگویید. ارباب تو از همه ریش سفیدتری، اول تو حرف بزن. ما گوشمان با تو ست.

اما ناخدا به تندی پیشدستی کرد و گفت:

— ما برای نقش یهودا، پانایوتیس گچ خوار را داریم و هیچکس را مناسب تر از او پیدا نخواهیم کرد! هم چهره اش وحشی و پرابله است و هم مشت هایی آهنی دارد. درست مانند یک اوران اوتان واقعی. من یک نفر مثل او را در اودسا دیده ام. و مهم تر از همه اینکه موها و ریشش درست مثل موهای شیطان سرخ است. کشیش با لحنی جدی گفت:

— صبر کن ناخدا، هنوز نوبت تو نرسیده. خوب ارباب تو بگو:

— چه بگویم پدر؟ من تنها یک چیز می خواهم و آن اینکه نقش مسیح را به پسر من میکلیس بدهید.

کشیش به خشکی پاسخ داد:

— غیر ممکن است. پسر تو اشراف زاده است و چاق و در ناز و نعمت بزرگ شده. در حالی که مسیح فقیر بود و لاغر، و البته می بخشش ها، این دو باهم جور در نمی آید! از این گذشته مگر میکلیس به قد و اندازه یی رسیده که بتواند از عهده ی چنین نقش طاقت فرسایی بریاید؟ او باید شلاق بخورد. و بر سرش تاج خار خواهند گذاشت. بعد هم باید مصلوب بشود. میکلیس تاب نخواهد آورد. دلت می خواهد که مریض شود؟

و ناخدا بار دیگر به میان گفته های آن دو پرید:

— از همه مهم تر اینکه موهای مسیح بور بود و مو و سیل میکلیس مثل شبق مشکی ست.

لاداس پیر هم تمسخرآمیز وارد گفتگو شد و گفت:

— برای نقش مادلن گناهکار هم کاترینای بیوه را داریم. این زن شیطانی

بدکاره واجد تمامی شرایط لازم است؛ هم از نظر زیبایی و هم از نظر موهای بلند بور که تا سر زانوانش می‌رسد. یک روز در حیاط خانه‌اش دیدم دارد سرش را شانه می‌زند. عجب لعبتی ست این زنا! حتا کشیش‌ها را هم از راه بدر می‌کند!

ناخدا دهان گشود تا باز یاوه‌سرایی کند که کشیش با نگاهی تند دهانش را بست و مردک بی‌مو آب دهان خود را فرو خورد. آنگاه کشیش خود رشته‌ی سخن را به دست گرفت:

— پیدا کردن یهودای خائن و مادلن آسان است، اما برای خوبان چطور؟ من منتظر معرفی افرادی بجای آن‌ها هستم. من فکر می‌کنم باید سطح توقعات خودمان را پایین بیاوریم، چون زبانم لال کجا می‌توانیم مردی شایسته‌ی تجسم مسیح پیدا کنیم؟ ولی خوب، دست‌کم باید شباهت هرچند مختصری از نظر ظاهر وجود داشته باشد. روزها و هفته‌هاست که این فکر مرا به خود مشغول داشته و شب‌های زیادی چشم بر هم نگذاشتم، تا اینکه سرانجام خداوند خودش رحم کرد و تصور می‌کنم توانستم فرد موردنظر را پیدا کنم.

ارباب پیر خشمالود پرسید:

— بگو بینم او کیست؟...

— با اجازه‌ی شما ارباب، او یکی از افراد خودتان است که شما هم نظر مساعدی نسبت به او دارید. مانولیوس را می‌گویم. او پسری آرام و سربزیر است و خواندن و نوشتن را هم می‌داند. پیش از این هم در دیر زندگی می‌کرده. چشمانش هم آبی ست و سیبل مختصرش بور و عسلی‌رنگ است. مسیح را هم همینگونه توصیف کرده‌اند. از اینها گذشته آدمی بسیار پرهیزکار است. هر یکشنبه از کوه پایین می‌آید تا نیایش کند. و تابه‌حال که برای مراسم عشای ربانی آمده و برایم اعتراف کرده هرگز نشنیده‌ام گناهی مرتکب شده باشد.

لاداس پیر با صدای آزاردهنده‌ی خود معترضانه گفت:

— اما او آدمی ساده لوح است و مدام با اشباح سروکار دارد.

کشیش پاسخ داد:

— این خودش حسن است. فراموش نکنید ما به روحی پاک احتیاج داریم.

آموزگار در تأیید گفته های کشیش گفت:

— قد و قواره اش هم طوری ست که می تواند ضربه های تازیانه و تیغ تاج و

وزن چلیپا را تحمل کند. بعلاوه او چوپان است و این یک مزیت است. مگر

مسیح خودش چوپان گله های بشری نبود؟

ارباب پس از چند لحظه تفکر گفت:

— باشد. من به او اجازه می دهم. اما تکلیف پسرم چه می شود؟

کشیش با شور و حرارت پاسخ داد:

— هیچکس مناسب تر از او برای ایفای نقش ژان<sup>۱</sup> آن حواری محبوب

مسیح نیست. چون هم پسر است از خانواده یی ثروتمند، هم چاق است و هم

موهایی سیاه و چشمانی بادامی دارد.

آموزگار درحالی که شرمگین به برادر خود می نگریست گفت:

— به نظر من برای ایفای نقش ژاک<sup>۲</sup> هم هیچکس بهتر از کستانتیس

قهوه چی نیست. هم قیافه اش بی رحم است، هم صحبت کردنش تند و خشن

است و هم آدمی ست یک دنده. درست مانند خود ژاک قدیس!

ناخدا بار دیگر وارد گفتگو شد:

— زنی هم دارد که پدرش را درآورده. بگو بینم ژاک قدیس هم ازدواج

کرده بود؟ حضرت والا؟

کشیش خشمگین فریاد برآورد:

— ای کافر! آدم با مقدسات مذهبی شوخی نمی کند! خیال کردی اینجا هم

روی کشتی ست که هر مزخرفی دلت خواست به جاشوهایت بگویی؟ ما

اینجا داریم راجع به شبیه خوانی صحبت می کنیم.



آموزگار باجرات بیشتری گفت:

— به نظر من یانا کوس دوره گرد هم برای ایفای نقش پطرس حواری<sup>۱</sup> خوب است. پیشانی‌ش کوتاه است. موهایش مجعد و جوگندمی است و چانه‌اش هم کوتاه، درست مانند پطرس قدیس زود از کوره درمی‌رود و به همان زودی هم آرام می‌گیرد. درست مانند چخماق که سریع جرقه می‌زند و خاموش می‌شود. البته خوش‌قلب هم هست و هیچکس مناسب‌تر از او در روستا پیدا نمی‌شود.

ارباب سری جنباند و گفت:

— کمی دستش کج است، ولی خوب به هر حال کاسب است و این کارش طبیعی ست و بنابراین اهمیتی ندارد.

لاداس پیر از میان دندان‌های خود نفیری کشید و گفت:

— می‌گویند خودش زنش را کشته. یعنی خفه‌اش کرده.

کشیش فریاد زد:

— دروغ است! درباره‌ی او از من پرسید. آن زن شکم‌پرست یک کاسه نخود خام خورد. بعد هم از زور تشنگی یک کوزه آب سرکشید و باد کرد و ترکید. پس بیخود برای خودت آتش دوزخ را بخر، لاداس پیر!  
و ناخدا افزود:

— هرچه بر سرش آمد حقش بود. آدم که فقط آب بخورد نتیجه‌اش همین می‌شود. او باید عرق می‌خورد تا این بلا سرش نمی‌آید.  
آموزگار گفته‌های خود را بی‌گرفت.

— ما به یک نفر برای ایفای نقش پیلات<sup>۲</sup> و یک نفر هم برای نقش کاییف<sup>۳</sup> احتیاج داریم، که پیدا کردنشان به نظر مشکل می‌آید.

کشیش لحن کلام خود را ملایم کرد و رو به ارباب گفت:

— هیچکس مناسب‌تر از تو برای ایفای نقش پیلات نیست. ارباب بیخود

ابروهایت را درهم نکش. پیلات، هم مثل تو ارباب بزرگی بود و هم وقار تو را داشت. او هم مانند تو اربابی درست و حسابی بود. چاق و چله بود و درست مانند خودت گونه‌هایی آویزان داشت. در ضمن آدم بسیار خوبی هم بود. او برای نجات مسیح هرچه از دستش برمی آمد انجام داد و عاقبت هم برای اینکه شریک جنایت دیگران نشود گفت: «من در این کار دخالت نمی‌کنم.» ارباب خواهش من را رد نکن. چون با اینکار ارزش شبیه‌خوانی مان را بالا می‌بری. به افتخاری فکر کن که نصیب آبادی مان می‌شود. به مردمی فکر کن که وقتی بفهمند ارباب نقش پیلات را ایفا می‌کند به روستایمان سرازیر می‌شوند.

ارباب بی آنکه سخنی بگوید با تکبر چپق خود را روشن کرد. ناخدا گفت: - لاداس پیر مناسب‌ترین آدم برای نقش کایف است. از او بهتر پیدا نمی‌کنیم! پدر بگو بینم کایف را در مراسم شبیه‌خوانی چگونه مجسم می‌کنند؟ کشیش با تمجمج گفت:

- خوب، کم و بیش به همین هیبت لاداس پیر. یعنی مستی پوست و استخوان، با گونه‌های فرورفته و بینی نحیف و...

ناخدا همچنان تمسخرآمیز گفته‌های کشیش را پی گرفت:

- سیل‌هایش هم گر گرفته بود! او هم حاضر نبود حتا یک لیوان آب، دست گدا بدهد! کفش‌هایش همیشه زیر بغلش بود تا مبادا کف آن ساییده شود! لاداس از جای جست و فریاد زد:

- من می‌روم. بعد از من نوبت خود توست ناخدای پیر بی‌موا راستی

بگوید بینم! مگر ما در شبیه‌خوانی احتیاج به خواجه نداریم؟

ناخدا با خنده و در حالی که ادای سیل کشیدن درمی آورد پاسخ داد:

- از من بعنوان ذخیره استفاده می‌شود. کسی چه می‌داند؟ ما همه پیر و

رفتنی هستیم. شاید یکی از شما دو نفر در طول سال مرد! مثلاً همین خود تو

لاداس سبیلو، و یا ارباب پیلات! آن وقت من باید جای یکی از شما را بگیرم تا

شبیه‌خوانی بهم نخورد.

پیر مرد خسیس زوزه کشید!

— حرف آخر من این است که بروید یکنفر دیگر را برای نقش کایف پیدا کنید. من باید بروم باغم را آبیاری کنم!  
و به سوی در رفت. اما کشیش با یک جست راه را بر او بست و دستان خود را در برابر در قرار داد:

— کجا داری می روی؟ الان اهالی سر می رسند. تو باید بمانی و گرنه همه مان مضحک‌های خاص و عام می شویم!...  
آنگاه آرام تر افزود:

— ... تو هم باید به نوبه‌ی خودت ثوابی بکنی! به فکر آخرتت هم باش! اگر در این کار خیر کمک کنی بسیاری از گناهات بخشیده خواهد شد. ما هیچکس را مناسب تر از تو برای نقش کایف پیدا نخواهیم کرد. قبول کن تا خدا در نامه‌ی اعمالت ضبط کند!  
لاداس پیر هراسان بانگ برآورد:

— من کایف نمی شوم. کس دیگری را برای اینکار پیدا کنید. در مورد نامه‌ی اعمالم هم...

اما فرصت نیافت جمله‌ی خود را به پایان برساند، چون در همان آن روستاییان از پله‌ها بالا آمدند و کشیش در را باز کرد. حدود ده روستایی درحالی که مدام دست بر سینه، لب و پیشانی خود می گذاشتند وارد شدند و پیش از آنکه کنار دیوار به ایستند یکصدا گفتند:

— ریش سفیدان! مژده که رستاخیز مسیح فرارسیده است!  
و ریش سفیدان درحالی که چهارزانو بر روی نیمکت‌های خود می نشستند پاسخ دادند:

— بله، درحقیقت امروز، روز رستاخیز مسیح است!  
اریاب کیسه توتون خود را از جیب بیرون آورد و به سوی روستاییان دراز کرد و آنها هر کدام سیگاری برای خود پیچیدند. سپس کشیش رو به آنان کرد و گفت:

– فرزندانم، درست به موقع آمدید، خوش آمدید، ما در اینجا تصمیم‌هایی گرفته‌ایم.

آنگاه دستان خود را به یکدیگر کوفت و ماری‌یوری وارد شد.

– ماری‌یوری، برای این انسان‌های شریف نوشیدنی بیاور و به هرکدام به احترام رستاخیز مسیح یک تخم مرغ قرمز تقدیم کن!

روستاییان نوشابه‌های خود را نوشیدند و هرکدام تخم مرغ قرمزی برداشتند و به انتظار ایستادند. سپس کشیش دستی به ریش دوشاخه‌ی خود کشید و به سخن گفتن پرداخت:

– فرزندانم، دیروز پس از نیایش برایتان گفتم ما چه انتظاری از شما داریم. سال آینده در ایام عید پاک باید مراسم شبیه‌خوانی باشکوهی در آبادیمان برگزار کنیم و همه از کوچک و بزرگ باید به اجرای آن کمک کنند. همه‌ی شما به یاد دارید که شش سال پیش چه هفته‌ی باشکوهی برگزار کردیم. چه گریه‌ها که در جلو خان کلیسا نکردند و چه ناله‌هایی که از سینه‌ها برنخاست! و بعد یکشنبه‌ی رستاخیز آمد و انفجار شادی همگان! همه جا شمع آذین شده بود. همه یکدیگر را به آغوش می‌کشیدند. همه می‌رقصیدند، و می‌خواندیم: «مسیح از میان مردگان برخاسته است!» همه با یکدیگر برادر شده بودیم! برادران من، آیا موافقید سال آینده مراسم رستاخیز را باشکوه‌تر و زیباتر از گذشته برگزار کنیم؟

روستاییان یکصدا گفتند:

– موافقیم پدر و به دعای خیرت نیازمند!

کشیش در حالی که از جای برمی‌خاست گفت:

– رحمت خدا بر شما باد! ما ریش سفیدان، تعدادی از اهالی را که باید جلوه‌ی مصائب عیسا و حواریونی مانند پیلات، کاییف و خود عیسا باشند برگزیده‌ایم. به نام خداوند! کستانتیس تو پیش بیا!...

قهوه‌چی سرپیش‌بند خود را بالا آورد، زیر کمر بند پهن و قرمز رنگ خود جای داد و پیش‌رفت.

... کستانتیس ما تو را برای ایفای نقش ژاک حواری، یار خویشتندار مسیح برگزیده‌ایم و این وظیفه‌ی دشوار و الهی است. باید از پس آن چنان برآیی که اسباب شرمساری ژاک قدیس نشوی. کستانتیس تو باید از امروز بکوشی انسان تازه‌ی بشوی. البته تو انسان خوبی هستی، اما باید بکوشی بهتر و درستکارتر و مهربان‌تر باشی. مرتب‌تر به کلیسا بیایی و از این پس کمتر جو در قهوه‌هایت بریزی. دیگر ته‌مانده‌ی لیوان‌های نوشیدنی را با هم مخلوط نکنی و به مردم نفروشی! دیگر شیرینی‌هایت را نصف نکنی و هر نیمه را به قیمت یک شیرینی کامل نفروشی! مراقب باش دیگر همسرت را کتک نزنی. چراکه تو از امروز به بعد دیگر تنها کستانتیس قهوه‌چی نیستی، بلکه ژاک حواری هم هستی! فهمیدی؟ اگر فهمیدی بگو فهمیدم.

کستانتیس که از شرم گلگون شده بود به کنار دیوار خزید و پاسخ داد:  
- فهمیدم.

و خواست بگوید: «این من نیستم که زخم را می‌زنم. بلکه اوست که مرا می‌زند.» اما خجالت کشید. کشیش پرسید:

- پس میکلیس کجاست؟ ما به او هم احتیاج داریم.  
یاناکوس پاسخ داد:

- رفته آشپزخانه تا با دخترت صحبت بکند.

پدرگریگوریس آمرانه گفت:

- بروید دنبالش. یاناکوس خودت هم بیا جلو!...

فروشنده‌ی دوره‌گرد نزدیک کشیش رفت و دست وی را بوسید.

... یاناکوس وظیفه‌ی تو هم سنگین است. تو باید نقش پطرس حواری را ایفا کنی. مراقب باش! تو باید تجسم زنده‌ی آن پیرمرد باشی. این تعمید، تعمید سِری‌ست و تو یاناکوس، ای خادم خداوند با این تعمید پطرس حواری می‌شوی. انجیل را بخوان. خواندن که کمی می‌دانی؟ بخوان تا بدانی پطرس حواری که بوده؟ من هم برایت توضیح خواهم داد. یاناکوس! اگرچه کله‌ات به‌پوکی کله‌ی خوک است، اما قلبی مهربان داری. با گذشته‌ی خودت قطع

رابطه کن و با کشیدن صلیب راه تازه‌یی در پیش بگیر. راهی که به خداوند منتهی شود. کم‌فروشی نکن. گوشت گربه را به جای گوشت خرگوش به مردم نفروش و نامه‌های مردم را برای پی بردن به اسرارشان باز نکن. می‌شنوی چه می‌گویم؟ پس بگو شنیدم و اطاعت می‌کنم.

یاناکوس از ترس آنکه کشیش لعنتی تمام اسرارش را در برابر دیگران فاش نسازد دستپاچه به سوی دیوار پس‌کشید و پاسخ داد:  
- بله، شنیدم و اطاعت می‌کنم پدر.

و بدین سان دل پدر گریگوریس بحالش سوخت و دیگر چیزی نگفت. اما همین سبب شد تا یاناکوس جرأت بیابد و بگوید:  
- پدر، از تو خواهش دارم... فکر می‌کنم در انجیل از خری هم صحبت به میان آمده. و اگر اشتباه نکنم روزی که مسیح وارد اورشلیم شد سوار آن خر بوده. پس ما هم به یک خر احتیاج داریم؛ دلم می‌خواهد آن خر، خر من باشد.

کشیش در میان خنده‌ی شدید همگان پاسخ داد:  
- خواسته‌ات برآورده شد ای پطرس.

در همین هنگام میکلیس وارد شد. او جوانی بود فربه و به شادابی گل سرخ! شاخه‌گلی پشت گوش گذاشته بود و انگشتر طلای نامزدی به انگشت داشت و حریری بلند تمامی اندامش را پوشانده بود. لحظه‌هایی پیش از آن دست ماری‌یوری را در میان دستان خود گرفته بود و بنابراین چهره‌اش هنوز گلگون بود. کشیش که با غرور به داماد آینده‌ی خود می‌نگریست گفت:

- این هم نازپرورده‌ی ما! میکلیس ما همگی یکپارچه تو را برای ایفای نقش یحیا آن حواری محبوب مسیح برگزیده‌ایم و این برای تو افتخار بزرگیست. میکلیس عزیز تو تا آخرین دم، یعنی تا پای صلیب با مسیح هستی. در حالی که حواریون دیگر همگی از دوروبر او پراکنده می‌شوند. و مسیح مادر خود را تنها به تو می‌سپارد.

میکلیس که از شادی خون به چهره آورده بود گفت: